

داستان آهو و عقاب

روزی آهوئی زیبا در يك دشت بزرگ زندگی می‌کرد. در کنار این دشت زیبا يك کوه بسیار بلندی قرار داشت.



روزی آهوئی زیبا در يك دشت بزرگ زندگی می‌کرد. در کنار این دشت زیبا يك کوه بسیار بلندی قرار داشت. آهوئی تیزپا روزها در این دشت و دامنه کوه می‌دوید و بالا و پایین می‌پرید و وقتی که به پای کوه می‌رسید به نوك آن نگاه می‌کرد و آرزو داشت که مانند دوستش بزکوهی به بالای کوه برود و از ارتفاع زیاد، دشت را نگاه کند. ولی چند قدم که بالا می‌رفت دیگر نمی‌توانست به راهش ادامه دهد و برمی‌گشت پایین.

روزها می‌گذشت و آهوئی کوچولو روز به روز با دیدن بزهای کوهی بیشتر در آرزوی ارتفاع کوه بود و دلش می‌خواست مثل بزها با عظمت و افتخار در بین سنگ‌های نوك کوه بایستد و از آنجا اطراف را تماشا کند.

يك روز عقاب بزرگی در آسمان پرواز می‌کرد و يك دفعه آهو را دید که در دامنه کوه ایستاده و قصد بالا رفتن را دارد. عقاب دانا خیلی سریع به سمت آهو رفت و تا آهوئی تیزپا قصد فرار کرد، عقاب گفت: آهو کوچولو... شنیدم خیلی دلت می‌خواهد بروی بالای کوه؟

آهو گفت: بله خیلی دوست دارم.

عقاب گفت: پس چرا نمی‌روی؟ چرا این پا و اون پا می‌کنی؟

آهو گفت: آخه عقاب مهربان، من يك مقدار که می‌روم دیگه نمی‌توانم راه بروم و مجبورم به پایین برگردم.

عقاب فکری کرد و گفت: خب... من می‌برمت فقط به شرطی که سر و صدا نکنی و خیلی آرام روی زمین بخوابی و چشمانت را هم باز نکنی.

آهوئی نادان حرف عقاب را گوش کرد و همین کار را انجام داد.

آهو روی زمین خوابید و عقاب پرکشید و با چنگال‌های قوی‌اش آهو را بلند کرد و اوج گرفت تا به بالای کوه رسید و بعد آهو را روی زمین گذاشت. تازه در آن لحظه آهو متوجه شد که چه کار اشتباهی کرده و آنجا محل زندگی عقاب است و طعمه عقاب شده است.

آهو شروع کرد به لرزیدن و اصلاً دوست داشتن ارتفاع و نوك کوه از یادش رفت و حالا آرزو می‌کرد که ای کاش روی همان

زمین و در دامنه قرار داشت تا می‌توانست با پاهای تیزش بدود و فرار کند.

عقاب که لرزیدن آهو را دید خیلی دلش برایش سوخت و تصمیم گرفت که او را به پایین کوه ببرد و دوباره با چنگال‌های تیزش آهو را بلند کرد و به پایین آورد. آهو وقتی که به پایین رسید از عقاب سوال کرد: پس چرا من را نخوردی؟

عقاب گفت: من همیشه دوست دارم حیوانات را که در حال فرار هستند شکار کنم و بخورم، ولی تو از ترس تمام گوشت‌هایت آب شده بنابراین دنبال شکار دیگری می‌روم. ولی امیدوارم این درس بزرگی برایت شده باشد که همیشه باید در جایگاه خودت باشی و آرزوی جا و مکان دیگری را نکنی، چون تو يك لحظه هم نمی‌توانی در آنجا دوام بیاوری و زندگی کنی. بنابراین همین آهوئی ظریف و زیبا باش و از جوانه‌های دامنه کوه تغذیه کن و از زندگی لذت ببر.